

یادخواهرم افتادم

برای دیدنش به شهرک ابوذر می روم. در پارکی نزدیک خانه اش باهم قرار می گذاریم. پسر خردسالش را برای بازی آورده است. بامن حرف می زند اما همه هوش و حواسش به امیرمهدی است که زمین نخورد. محسن یک سال و سه ماه است که پاکی دارد. هنوز رنگ پریده و تکیدها است. سنش خیلی بیشتر از ۳۳ سال به نظر می رسد.

محسن که حالا کارگر تولیدی لباس است، می گوید: سه شنبه بود و خانمی به همراه مردی که معلوم بود همسرش است، برایمان غذا آورد. تادیدمش یاد خواهرم افتادم. خیلی شبیهش بود. آن ها که رفتند، سرما بیشتر از همیشه اذیت کرد.

او ادامه می دهد: دلم برای خواهرم تنگ شده بود. یادش افتادم که وقتی من رادر حال چرت زدن می دیدم، باچشم های پرازاشک صدا می می کردم می گفت «خودت را جمع و جور کن. ماما دارن نگاهت می کند؛ گناه دارد غصه می خورد». محسن فکر نمی کرد هر هفته سر ساعت مشخصی منتظر باشد که فاطمه خانم بیاید و برایشان غذا بیاورد؛ «هر بار یادیدن معذات ها به ویژه آن هایی که جوان تر بودند، آن خانم گریه می کرد. دوسه هفته ای آمد و بعد فقط مردها می آمدند. فهمیدم تحمل دیدن این صحنه ها را نداشته است.»

محسن مدتی با خودش درگیر بود اما یک ماه نشده، تصمیم گرفت به این وضعیت خاتمه بدهد؛ «پنج سال اعتیاد داشتم و یک سال و نیم بود زن و زندگی را رها کرده و به خیابان آمده بودم. باعث آبروریزی بودم. خودم از نگاه اطرافیانم می فهمیدم. من آخرین راه را دیده بودم. مصرف شیشه چه چیزی برایم جز بدبختی و فلاکت داشت؟ برای همین همان هفته سه شنبه که آمدند، پیش یکی از مردان گروه رفتم و گفتم می خواهم ترک کنم و از آن ها کمک خواستم.»

روز بعد عده ای آمدند و محسن را بردند. او بعد از ترک مستقیم به خانه و دیدن خواهرش رفت.

دلتنی برای دست پخت مادر

افشین سه سالی می شود که پاک است. او حالا شاطریک نانواایی در محله طرق است. وقتی به دیدنش می روم، کسی در نانواایی نیست. تا پخت نان یک ساعتی وقت مانده. افشین روپوش سفیدی به تن دارد. موهایش را آب و شانه کرده و مرتب به نظر می رسد. آواز شانزده سالگی درس را رها کرد و در نانواایی محله مشغول به کار شد. چند سال بعد آن قدری مهارت داشت که خودش به تنهایی می توانست نانواایی را بچرخاند.

افشین می گوید: ازدواج کرده بودم و پسر یک ساله ای داشتم. صبح زود باید برای پخت نان بیدار می شدم. جوان بودم و پیرانژی. شب ها به جای رفتن به خانه و استراحت، ترک موتور و دوستم می نشستیم و با او در خیابان هادور می زدیم. بیدار ماندن های شبانه و صبح زود بیدار شدن باعث شد به مرور خسته شوم. اوگاهی در نانواایی از خستگی و بدن درد نمی توانست روی پایش بند شود؛ «یک شب موضوع را به دوستم گفتم. او بود که بار اول من را با مواد آشنا کرد. گفت یک بست تریاک بکشی، تاشب شارژی!! اوایل همان مقدار جواب می داد اما به مرور مصرفم بیشتر شد. از طرفی به جای اینکه خستگی ام رفع شود و سر حال شوم، دلم نمی خواست از خت خواب بیرون بیایم.»

به سه ماه نرسیده دیر بیدار شدن هایش باعث شد او از نانواایی بیرون کند. افشین این طور ادامه می دهد: همسر که باخبر شد، به خانه پدرش رفت و من هم از خانه زدم بیرون. به خودم آمدم و دیدم برای مصرف مواد ضایعات جمع می کنم.

افشین تنها پسر خانواده بود و عزیز دل مادرش؛ «وسط آیلند در صدمتری داشتم چرت می زدم. نزدیک ظهر بود. از روز قبل چیزی نخورده بودم و همه پولم را به مواد داده بودم. متوجه سروصدا می شدم. فکر کردم مأمورها آمده اند ما را از آیلند بیرون کنند. دیدم دو مرد در حال توزیع غذا هستند. ظرف غذا را که باز کردم، بوی قورمه سبزی بلند شد. زدم زیر گریه. دوروبری ها با تعجب نگاهم می کردند. بادیان غذا یاد مادرم افتادم. هر وقت قورمه سبزی می پخت، می گفت برای افشینم پخته ام. دوست دارد. پسر هم به من رفته بود. با اینکه کوچک بود، وقتی غذا قورمه سبزی داشتیم، بیشتر از همیشه غذا می خورد. آن غذا دلم را به خانه برد.»

دست پخت خوب فاطمه خانم او را یاد مادرش انداخت. دلتنی اش آن قدر زیاد بود که غذا را با گریه خورد. چند روز بعد، افشین با پای خودش به کمپ رفت؛ «انجا چهل روزی بستری بودم. آن گروه یکی دو بار آنجا هم برایمان غذا آوردند. انگاران غذا مسیز زندگی ام را عوض کرد. ترک که کردم، تعهد دادم و به نانواایی و سرکارم برگشتم.»

راهنمایی معتادان برای ترک



سید جواد جعفری، همسر فاطمه کریمیان، دائم در رفت و آمد است. مجالی برای استراحت پیش می آید و کمی می نشیند. او می گوید: بار اصلی این کار به روی دوش همسر و علی آقا، همکار و دوست قدیمی ام است.

جعفری در ادامه صحبت هایش اشاره می کند که به خاطر شغلش گاهی نمی تواند همسرش را همراهی کند، اما از کمک های مالی هیچ گاه دریغ نکرده است.

وقتی می پرسم چرا کارتن خواب ها را برای توزیع غذا انتخاب کرده اند، این طور برایمان توضیح می دهد: معتاد یک بیمار است. اگر این بیماران حمایت شوند، می توانند در مسیر سلامتی قدم بردارند. جعفری درباره مکان های توزیع غذا این طور می گوید: معمولاً به محلات حاشیه شهر می رویم. مدتی در بزرگراه ها که معتادان و کارتن خواب ها در آن تجمع می کنند، غذا توزیع می کردیم اما به دلیل اینکه آن ها از وسط بزرگراه عبور می کردند و امکان تصادف برایشان وجود داشت، دیگر آنجا نمی رویم. جعفری در صحبت هایش اشاره می کند در این مدت هر بار که به توزیع غذا پرداخته اند، دست کم یک یا دو نفر برای ترک پیش قدم شده و آن ها هم راهنمایی شان کرده اند.

دلسوزی معتادها برای هم



علی حسینی از طریق دوستش، آقا جواد، متوجه این کار خدا پسندانه شده و به جمع آن ها اضافه می شود. حالا او پای ثابت این برنامه است. طوری برنامه ریزی می کند که هر سه شنبه بتواند کنار آقا سید جواد

باشد. حسینی یک روز درگیر خرید و یک روز مشغول توزیع غذا است. او پول های جمع شده را حساب و کتاب می کند و براساس آن به بازار مصلی می رود. خرید ها را انجام داده و به خانم کریمیان تحویل می دهد. غذا از شب قبل یا صبح زود بار گذاشته می شود. روز بعد، آقای حسینی برای کمک در بسته بندی و توزیع به خانه دوستش می آید. او می گوید: این کار آن قدر خیر و برکت برایم در زندگی دارد که گفتنی نیست.

حسینی ادامه می دهد: برایمان جالب است که وقت توزیع می بینیم کارتن خواب ها اگر آن روز یک وعده غذا خورده باشند، غذای ما را نمی گیرند؛ می گویند «سیریم و غذا را به فرد دیگری برسانید که امروز غذا نخورده است.» وقتی می خواهند غذا دریافت کنند، در صف می ایستند و به ماشین حمله نمی کنند. هنگامی که می گویم غذا تمام شد، بی ادبی و فحاشی نمی کنند.

بخش

